

خون مرا گر بخوری نوش جان
دل ز کفم گر ببری ناز شست
جان بفدای نفس گرم عشق
کز همه بپرید و مرا با تو بست
بند بود بندگی و خواجگی
بندۀ عشق تو از این هر دورست
یکسره بر خاست ز کون و مکان
تا که صبوری بکنسارت نشست

میان ما و تو قاصد نه محرم راز است !

مرا نظر ز جهان بسته بر رخت باز است
نیازمند تو بر هر دو عالمش ناز است
هوای وصل تو جانانه در سر چو منی
همان حکایت گنجشک و صحبت باز است
ترا به لعل کهر بار شعر چون شکر
گمان کنند که سحر اندرون اعجاز است
تمتعی که دلم زندگی از آن دارد
همین یکی است که با یاد دوست دمساز است
من گدا بدرت رخ نهاده نیست عجب
باستان تو سلطان کمینه سر باز است
ز مسجدم بخرابات برد عشق و خوشم
از این نصیبه که انجام به ز آغاز است
دلم رمیده شد از زاهدان مسئله گوی
کنون فریفته شاهدان طناز است
غم غیاب تو را در حضور نخواهم گفت
میان ما و تو قاصد نه محرم راز است
بتاز در تک بحر طاب که گوهر وصل
صبوری آن برد آخر که در تک و تناز است

که ما بلندتر از هر کسیم و پیش تو پست

بهر چه هست زدم پا چو با تو دادم دست
که بی تو هیچ نیرزد جهان و هر چه که هست
همه بکوی تو مسکین چه پادشه چه گدای
همه بروی تو مفتون چه هوشیار و چه مست
بشعاع تو هر آن دل چو شمع سوخت بساخت
بر آتش تو هر آنکس سپند گشت بجست
بود هوای تو در سراگر چه خاک شود
که با ولای تو خاکم سر شته شد زالست
خراب تر گس مست ترام که یک نگهش
ز خود پرستیم آورد و کرد باده پرست
ز خود برون شود آنرا که در درون آئی
ز خویش بکسر مخیزد هر آنکه بانو نشست
بما ز قامت موزون خود منازای سرو
که ما بلندتر از هر کسیم و پیش تو پست
دلم بخون چگر غرقه دیدم ام جیحون (۱)
خدای را مدد ای ناخدا سفینه شکست

۱ - در نسخه دیگر چنین دیده شد :

« دلم بخون چگر غرق و دیده جیحون شد . »

بروز عشق مده پندم ای نصیحت گوی
که بند سخت بود آنچه آنکه نتوان دست
بجای دیگری ای عقل جانم ای که عشق
مکان بخلوت دل کرد و در غیر بست
غنیمتی شمر از وقت زانکه عمر عزیز
دگر بچنگ نیاید چو تیر رفته ز شست
خوش آنکه نام نکو هشت در صحیفه دهر
از آن به پیش که لوراق او ز هم نگست
بکن علاقه صبوری ز ما سوا که مسیح
ز آستان تجرد به آسمان پیوست

که طرف کوی توحیح است و عاشقان توحاج

مناز از آنکه نومستغشی و ما محتاج
که کارحسن تو از عشق ما گرفته رواج
ز آستانه خود سوی کعبه ام مفرست
که طرف کوی توحیح است و عاشقان توحاج
شود مشاهده عکس جمالش از دل من
چنانکه باده صافی ز اندرون زجاج
به پیش عارضش ای آفتاب چهره بیوش
که روشنی اندهد با وجود شمس سراج
لبش بچشمه حیوان قیاس نتوان کرد
که آن جوء نوبه راتست و وین جو ملح زجاج
ز لوح سینه من نقش مهر نتوان شست
که یافت از ازل آب و کلام بعشق مزاج
دوای تلخی هجران اوست شربت وصل
چرا که هر مرصی را ضد کنند علاج
گذشت فرق صیوری ز فرقدان از فخر
از آن زمان که بتارک ز عشق بافته تاج

تا مرا و امق نماید عشوه چون عنبر را کند

دلبری دارم که گسر زلف چلیپا وا کند
عقل را دیوانه سازد صبر را رسوا کند
وربر اندازد نقاب از صورت شمع چگل (۱)
زهد را غارت نماید هوش را یغما کند
که عذابم از سنان و ناوک مژگان دهند
که شرابم از دو چشم نر کس شهلا کند
از پی یک بوسه اش نقد روان دادم نداد
گفت کس با نیم جان عمر ابد سودا کند ؟
زلف چون عقرب بروی چون قمر گاهی پیریش
سنبله سان که دو تا بر هیئت جوڑا کند
که بسان عیسی مریم ز لعل روح بخش
بوسه ای بخشد وزان صد مرده را احیا کند

۱ - چگل - بکسر اول و ثانی و سکون لام
شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی
میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارند
(برهان قاطع)

گاه همچون موسی عمران ید بیضا زرخ
آرد و زلف پریشان را چو اژدرها کند
وعدۀ فردا دهد هر شب که جویم وصل او
چونکه فردا در رسد امروز را فردا کند
من خورم بر مصحف رویش قسم کامروز هست
او هم از رندی بکلی وعده را حاشا کند
روی او در زیر برقع پرده مردم درسد
آه از آن ساعت که برقع را زرخ بالا کند
غمزه چون شیرین کند تا من شوم فرهادوار
تامرا وامق نماید عشوه چون عذرا کند

عشق با سلام و کفر کار ندارد

هر که بدل عشق روی یار ندارد
در بر اهل دل اعتبار ندارد
آنکه ندارد بسینه بار غم یار
در حرم خاص عشق بار ندارد
گشته بود در دل صنوبری من (۱)
قامت سروی که جو یبار ندارد
طعنه مزین عاقلا به بیخودی ما
عاشق دیوانه اختیار ندارد
هیچ میجو کفر و دین ز اهل محبت
عشق با سلام و کفر کار ندارد
طالب مهری ز سینه کینه فروشوی
کاینکه اهل دل غبار ندارد
بارۀ صوفی زرننگ و بو است میرا
مستی این میکشان خمار ندارد

۱ - در نسخه خطی دیگر (در دل من گشته اغبان

محبت) دیده شد.

هست گدا را بکنج فقر و قناعت
لذت عیشی که شهریار ندارد
بیم و امیدش ز عمر و وزید نباشد
آنکه بدل مهر روزگار ندارد
هر که بجائی امیدوار و صبوری
جز بخدا دل امیدوار ندارد

تخت قیصر

دلی کش دلارام در بر نشینند
ز کونین آسوده خاطر نشینند
مرا شعله‌ای هست در سینه لیکن
ز دل بر نشینند چو دلبر نشینند
ز هستی بیکباره برخاستم من
که تا او مرا در برابر نشینند
ز کوی وفاداریش بر نخیزم
بجانم اگر تیغ و خنجر نشینند
تعالی الله از خال مشکین برویش
که چون پور آذر در آذر نشینند
غمش خوشتر از دل ندیده است جانی
که در این سرای محقر نشینند
ترا هر خدنگی که از عشوه نخیزد
مرا بر دل خسته تا پر نشینند
شود مرغ دل صید شهباز هجران
کز از کوی توجای دیگر نشینند

تهی کرده‌ام دل صدف‌سان که در روی
هوای تو یکدانه گوهر نشیند
حرام است وصل لب و قدت آنرا
که با یاد طوبی و نکوثر نشیند
خرد گر چه بر عرش کرسی نشین شد
ولی عشق در رتبه برتر نشیند
نشیند گدای در عشق آنجا
که شه اندر آنجا پس در نشیند
چه لذت دهد زندگانی مرا آنرا
که بی باده و جام و ساغر نشیند
ز اورنگ فقر و قناعت صبوری
نخیزد که بر تخت قیصر نشیند

بہل حکایت شیرین و قصہ فرہاد

گر آب و خاک وجودم غم تو داد بیاد
سرم ز وره عشقت هر آنچه بادا باد
بجز شکسته دل من که شد ز عشق درست
خرابه ای تو ان یافت این چنین آباد
کمند زلف دگر بهر صید خلق منه
که بندگان تو هستند بنده و آزاد
دو چشمم از غم دیدارت ای بت مصری
بسان چشمه نیل است و دجله بغداد
تو با چنین قد رعنا بیاغ رو که دگر
نه سرو ناز نماید نه سر کشد شمشاد
به پیش روی تو اسپندوار از آن سوزم
که تا بصورت خوب تو چشم بد هر ساد
یکی بعشق من و حسن روی او بنگر
بہل حکایت شیرین و قصہ فرہاد
بمهر کوش و وفا کن بعهده از آنکہ خوش است
ز نیکوان همه مهر روز خسروان همه داد
صبوری از در جهان بی تو دیده دوخت چوباز
ہزار شکر کہ باز آمدی و دیده کشاد

نگین شریف !

بگوش غنچه صبا گفت روزی (۱) از دهنش
ز تنگ ظرفی بر خود درید پرهنش
پریرخی که دل خلاق صید کرد و ربود
بچشم بندی چشمان شوخ پرفتنش
شکسته‌ای که بود بهتر از هزار درست
دل من است و شکنج دو زلف پر شکنش
چو در کمند وی افقی نحمالت واجب
که ممتنع بود امکان رستن از رستنش
مرا که سرو قد یا سمن رخی است بپر
دگر چه حاجت باغ است و سرو یا سمنش
حدیث کعبه و طوف حرم مخوان بنگر
صفای صورت و خال لب و چه ذقنش
کنار من شود از اشک غیرت انجم کون
هر آزمان که ببینم میان انجمش

۱ - در جای دیگر بجای (روزی) (رمزی)

دیده شد .

بغیر دل همه عضوش بنواز کیست چنانک
توان مشاهده کرد از برون جامه تنش
چنین شریف نگینی فتاده از کف جم
روا مدار خدایا بچنگ اهرمنش
پای گلینی ای بلبل آشیانه نوای
که دستبرد خزان کوتاه است از چمنش
مدام ذکر صبوری است قصه لب یار
که نقل مجلس عشق است نقل هر سخنش

وصال میطلبی ، مستعد هجران باش !

بعشق کوش و صبرا ز کفر و ایمان باش
رها ز کشمکش کافر و مسلمان باش
دل رمیده بدلدار و جانت بیجانان ده
سبک ز بار تن و فارغ از غم جان باش
بگیر ای دل آشفته جا در آن خم زلف
همیشه طالب جمعیت پریشان باش
نظر ز دیده معنی نما بصورت دوست
در این جمال سرا پا کمال حیران باش
تو کت ز جانوران رتیه بر تراست ز عقل
به از فرشته شو از عشق، ورنه حیوان باش
من از نگاه کمان ابروان نپوشم چشم
بجای هر مژگام گو هزار پیکان باش
نهان شد از نظرم یار همچو مردم چشم
برون ز دیده شو ای اشک و رشک طوفان باش
دوای اهل ولا رنج و ابتلا باشد
بجسم و جان من ای درد، یار در همان باش

بمکس آرزوی ماست وضع گردش چرخ (۱)
وصال میطلبی ، مستعد هجران باش
چو مختلف بود اوضاع چرخ بوقلمون
تو نیز گاه چو گوی و گهی چو چوکان باش
زیاده دگران چند رخ کنی رنگین
به خون خویش همی سرخ رو چو مرجان باش
مکن به پیش خسان هم چو گل گر بیان چاک
چو غنچه غوطه بخون زن و لیک خندان باش (۲)
بسایه ملک ای میر فر خجسته مدام
امیر و مهتر و فرمانروای دوران باش
بده ببخش و بنوشان و نوش کن همه عمر
چو بحر و چون مظر و ابرو معدن و کان باش
بجان دشمن و جسم حسود و قلب عدو
شرار شعله و برق و شهاب و بران باش
بهر سینه نما نقش مهر خسرو دهر
ز اسم اعظم شه خلق را سلیمان باش
شراب شوق صبوری ز جام ساقی عشق
بنوش و مدح سرای امین سلطان باش

-
- ۱- در نسخه خطی دیگر این مصرع دیده شد :
« مدار خرخ صبوری بمکس خواهش ماست »
۲- در جای دیگر چنین آمده : « مر بزر آبروی
خود چو گل بنزد خسان - چو لاله غوطه بخون زن
چو غنچه خندان باش »

بروزگار تو محسود روزگار شدم

بشهر شهره من از عشق روی یار شدم
بدین بهانه عجب صاحب اعتبار شدم
ز پیچ و تاب دل بیقرار من پیدا است
که من مقید آن زلف تابدان شدم
برغم دشمنم ای دوست چاره سازی کن
که در غم تو به بیچارگی دچار شدم
گمان مکن که با فسون مستخر آیدمار
که من مستخر آن زلف همه چو مار شدم
بقامت تو که از راستی خویش اسیر
به بند سلسله چرخ کجمدان شدم
تو شمع بزم حریفان شدی و من تا صبح
چو شمع سوختم از رشک و اشکبار شدم
وفا بکس نکند روزگار و من ز وفا
بروزگار تو محسود روزگار شدم

ز قتل شادم و اما ز انتظار ملولم

ز بخت خویش غمین وز روزگار ملولم
گمان مدعیان کز تو ای نگار ملولم
بقامت تو که از راستی خویش برانجم
بآبروی تو کز چرخ کجمدار ملولم
ز پیچ و تاب جهان بسکه دل فکار (۱) و پریشم
چنان شدم که از آن زلف نابدار ملولم
اگرچه خار شدم در ره وفای گل اما
ز بیوفائی ایام نوبهار ملولم
مرا ملالتی ایدوست از تو نیست ولیکن
چو با ملامت دشمن شدم دچار ملولم
ملول یکسر هوی از تو نیستم بدوزلفت
ولی زدست رقیبان هزار ملولم
کسی چو من بوطن در محن ندید و نبیند
که در دیار غریب و ز درد یار ملولم
مرا بوعده قتل که داده بود صیوری
ز قتل شادم و اما ز انتظار ملولم

۱ - در جای دیگر (داغدار) دیده شد.

بموی تو که دل از هر چه غیر تو است بریدم

ندانی از غم عشقت چه دیدم و چه کشیدم
هزار شکر که باز آمدی و روی تو دیدم
چه خامه‌ها که من از بهر نامه‌ات نشکستم
چه جامه‌ها که من از بهر دوریت ندیدم
میان انجمن مدعی و خلوت اغیار
تو می کشیدی و زین بینبر که من چه کشیدم
شبی نیامد و روزی نرفت از غم هجرت
که از فسوس نسودم و دست و لب نگزیدم
از آن زمان که قدرت دور شد ز منظر چشمم
نه پیش سرو نشستم نه پای لاله خمیدم
دل شکسته که دارم من از تیغه عشقت
بعالمی نفروشم چرا که از تو خریدم
اگر چه از من دلخسته دیده دوختی اما
بموی تو که دل از هر چه غیر تو است بریدم
همای همت من هر نشیمنی نه نشیند
بیاد گوی تو از آشیان قدس پریدم
چرا مقیم نباشم بگوی عشق صبوری
که هر چه میطلبم ز فیض عشق رسیدم

مانده در دامم و نه دانه ، نه آبی دارم !
چگر سوخته و چشم پر آبی دارم
چشم بد دور شرابی و کبابی دارم
تا میان من و زاهد که شود اهل نجات
او بکف سبزه و من جام شرابی دارم
خیز و در محفل ما آی که از اشک دو چشم
بهر تشریف قدم تو گلابی دارم
گر تو زلف سیه و چشم خماری داری
من هم آشفته دل و حال خرابی دارم
سر نیچم دلم از حکم که بر گردن جان
از کمند سر زلف تو طنابی دارم
دیده دریا و دل آتشکده باز آ و ببین
بهم آمیخته خوش آتش و آبی دارم
تا خیال تو مرا خواب و غذا خون دل است
کافر عشقم اگر من خور و خوابی دارم
بند بردار صبوری ، بگشا بال که من
مانده در دامم و نه دانه ، نه آبی دارم

احوال چطوره؟

- سرد شد بازار رخسار تو احوالت چطوره؟
تلخ شد لعل شکر خار تو احوالت چطوره؟
روز کارت شد یریشان چون سرموی سیاهت
زین بتر هم میشود کار تو احوالت چطوره؟
این زمانت می فروشد مقت از آنجا میگر بزد
آنکه بود از جان خریدار تو احوالت چطوره؟
هیزند صد طعنه بر شام سیه صبح سپیدت
تا چسان باشد شب تار تو احوالت چطوره؟
زنگ زد در تر کش ترك نکاهت تیر غمزه
زه زد ابروی کمان دار تو احوالت چطوره؟
نوش جانها بودی از گفتار شیرین چون شدا کنون
اشتر جانها است گفتار تو احوالت چطوره؟
در گذشت آن جلو طوسی و رفتار کبکی
گشته همچون زاغ رفتار تو احوالت چطوره؟
نه دگر شوخی، نه مستی، نه غضب نه ناز دارد
مردم گوئی چشم بیمار تو احوالت چطوره؟
عاشقی را در بهار انداختی آخر صبوری
سبز شد باغ رخ یار تو احوالت چطوره؟

در کمندت دیر تر افتد بدین خوبی شکاری!

گر پیدا شد مرا در هر دیار و شهر، یاری
لیک شهر دل ندادم جز بدست شهر یاری
من نه تنها بهر یار خویشتن بی اختیارم
هر که را یاری بود ناچار نبود اختیاری
عاشقی (۱) متصور و شرفتی بیای دار و گفتمی
تا بدارم برد آخر عشق زلف تابداری
عقل را با آن همه فرزانیگی و امانده مرکب
عشق از دیوانگی باری بمنزل برد، باری
سیم وزر بادا لئیمانرا و ما را جام می ده
از کف ساقی سیمین ساق و جام زرنگاری
طائر بشکسته بال دل بجائی کرده ماوی
کاندرو نبود خرد را راه و دانش را گذاری
هر که در دل عشق آن رخسار گندم گون ندارد
نزد اهل دل بقدر جو ندارد اعتباری

۱- در نسخه دیگر بجای (عاشقی) عاشقا

دیده شد.

آنکه در ناز و تنعم دارد آسایش چه باشد
گر بر آساید ز دیدارش روان بیقراری
مجلس شوریدگان عشق را نازم که نبود
اهل حالش را مالای می کشانش را خماری
خطزنگاری بگر دلعل جان بخشش نظر کن
ایکه در کان نملک هر گز ندیدی سبزه زاری
روزگاری در طلب سر گشته گردیدم ندیدم
خوشتراز کوی تو جایی بهتر از عشق تو کاری
جمع کن آهسته‌ای مشاطه زلفش را که باشد
زیر هر تارش دلزار پریشان روزگاری
می نخواهم بگذری بعد از وفات از تربت من
ترسم از خاکم بدامان تو بنشینند غباری
چون صبوری پای بند تست یار دستگیرش
در کمندت دیر تر افتد بدین خوبی شکاری

محففل شمع محال است ز پروانه تھی

هیچ دل نیست ز عشق رخ جانانه تھی (۱)

زین تجلی نبود کعبه و تختانسه تھی

غوص بحرین دو عالم چو نمودم دیدم

صدفی نیست از این گوهر یکدانه تھی

من ز کیفیت چشم تو خرابم ساقی

گرچه از می کشیم شده همه میخانه تھی

مرغ بشکسته پروبال دام در قفسی است

که هم از آب تھی گشت وهم از دانه تھی

گر من از پیش تو جائی نروم نیست عجب (۲)

محففل شمع محال است ز پروانه تھی

دامن از اشک بصر پر، دلم از خون لبر پر

کف تھی کیسه تھی کاسه و پیمانہ تھی

۱ - این مصرع در جای دیگر اینطور دیده شده:

«دل نمائده است ز مهر رخ جانانه تھی»

۲ - این مصرع در جای دیگر با اینصورت آمده:

«ز تو گر دور نگردم نفسی نیست عجب»

تا کسی جز تو بخلوتسکه دل نشیند
گردهام یکسره این خانه زیگانه تھی
دل همیخواست که قالب تھی از جان سازد
در شب هجر که دیدم ز تو کاشانه تھی
جامی ای باده فروش از کرم بخش که باد
در همه عمر بکف ساغر ت، امانه تھی
در خور عشق تئی تا چو صبوری نکنی
دل ز افسونگری عشق، ز افسانه تھی

این ره دارد بسی خطرها (۱)

تیغ تو ز بس که ریخت سرها
بردی تو ز ما چه درد سرها
بی تیغ تو ما سری نخواهیم
این هم ز تو بر سرد گرها
از کوی تو برده ایم با خود
غم بردل و غصه بر جگرها
ای راهروان عشق ز تهار
کاین ره دارد بسی خطرها
خوبان که نظر بکس ندارند
دارند بروی ما نظرها

۱- از غزلهایی است که آقای سعید نفیسی (استاد دانشگاه) برای چاپ در مجله فروغ فرستاده بودند.

از دریچه دانه‌ها، یار را تماشا کن

ایدل از هوی بگذر ترك این من وما کن
رو بخر گه الا، از سراچه لاکن (۱)
دیده پوش از کثرت جز یکی مبین و مگوی
بگذر از همه اسما رو سوی مسمی کن
گر موحدی بگزین خانه در ولای ولا
یعنی ار خرد خواهی با علی تو لاکن
همچو من بدامانش دست دل بز و انگاه
ترك ماسوی اله گوی، وز همه تبرا کن
چون زهر طرف پیدا روی یار ما باشد
خواه رو بسوی حرم خواه در کلیسا کن
گر سر طلب داری پا زدل برون مگذار
دل بسینه پنهانست سینه طور سینا کن
سیر عالم معنی با علاقه ممکن نیست
صورت مجرد شو، ترك این هیولا کن

۱- در نسخه خطی دیگر بعد از این بیت، نقطه

مصرع زیر دیده شد :

«چون بیاید از ده نفی شد بمقصد اثبات»

ای خجسته طایر جان بشکن این قفس در هم
بر فراز سدره مقر جا بشاخ طوبی کن
بر شو از بسینط زمین برسپهر هم منشین
عاق چار مادر شو ترک هفت آباکن
سرمه ای ز عشق بجو پس بکش بدیده جان
وز دریچه دلها، یار را تماشا کن
خواهی ارشوی آ که جان من ز جوهر جان
جان ز قید تن برهان حل این معما کن
چون براق جان داری بهر چیست مر کب تن
بر نشین بقلک فلک، ترک خرچو عیسی کن

براه فقر دلا ترك سر نكرده ، منه پا (۱)

فروغ طلعت جانان بس است شمع هدايت
عجب كسيكه هدايت نشد بدينهमे آيت
شرر بخرمين هستي فكننده آه من از چه
چه آفتي تو كه اندر دلت نكرد سرايت
اگر چه در حرم وصل ره نداده رقيبت
قدم برون نهم هر گز از ولاي ولايت
زغصه شب هجرت ميرس قصه كه چون شد
كه شرح مي توان اين هزارساله حكايبت
براه فقر دلا ترك سر* نكرده ، منه پا
كه نيست ناحيه عشق را بديد نهايت !

۱- از اين غزل پيش از پنج بيت بدست نيامد .



قصیده

کایم می نبود هر کسی که گشت شبان

شب گذشته که خورشید شد بغرب نهان
سان طالع (۱) من تیره گشت روی جهان
بیاض روز نهان شد سان عسکر روم
سواد شام بر آمد چو لشکر سودان
شه سریر فلک شد روانه در ظلمات
سکندر آسا از بهر چشمه حیوان
شدند دشت نشین تر که با سر حد شب
فراختند بگیتی سپاه شاوردان
یکشت زار فلک گفتی او فتاد آتش
که گشت ساحت روی زمین سیه چو دخان
مدار گردون بس نیلگون و تیره که بود
بچشم گاه کشاش چرخم رنگرزان
افق چو دود سیه فام و منطقه چون قیر
مجره مجمره آسا و قطب چون قطران

۱- در نسخه خطی دیگر (خاطر) دیده شد.

چو آفتاب ز تن کند جوشن زرین
فلک بخویش پوشید نیلگون خفتان
مگر ز خوشه پروین حرخ گندم چید
که رفت بوالبشر آساز روضه رضوان؟
مگر که داعیه بودش خلقتمنی من نثار
که شد ز جنت گردون رجیم چون شیطان
و یا که مفسد فی الارض بود و شد سبب این
که مبتلا شد با جوج وارد زندان
و باز جرمش جرمی پدید شد که نمود
خدیو چرخش یکسر روانه در کیهان
بلی معاقبه او نبود بی تقصیر
بلی مؤاخذة او نبود بی عصیان
از او گناه همین بس که کج کند گردش
از او خطای همین بس که بد کند دوران
بکوه می ندرخشید مگر که از پی این
بجاک نور نبخشد مگر که از پی آن
که تاز تر بیش خاک را نماید سبز
که تاز پرور شش کوه را نماید کان
کز این برای بهائم علف شود انبار
وزان برای لثیمان طلا کند انبان
همه عنایت او صرف در نماز نبات
که از نبات فزاید حیات بر حیوان

ز گردشش نشود پروریده چیز ابله
بدوره اش نبود آرمیده جز نادان
بهر کجا که بود غافل از او بفرح
بهر کجا که بود عاقل از او بفرحان
همیشه بادا قارون صفت بقعر زمین
همیشه بادا یاجوج وارد زندان
همی چو خاطر من بادروز و شب غمگین
همی چو پیکر من بادسال و ماه عریان
شود چو دود دل من شعاع او تاریک
شود چو خانه صبرم بروج او ویران
که نور او همه بر حال من نمودی جور
که قوس او همه بر جان من کشید کمان
چه پنجه‌ها که رسید از اسد مرا بر دل
چه نیشها که ز عقرب مرا افتاد بجان
بسان جوزا فرسش دوپیکری گردد
که از حمل نرود تا بخانه سر طان
بسان کیسه من دلو او شود پاره
بسان سینه من حوت او شود بریان
بشاخ سنبله افتد شرر کز آتش او
نه برج جدی بماند بجای نه میزان
از آنکه روح گزابد بس بفصل بهار
از آنکه تابستان بود وقت تابستان

که بدشتایش بلغم، وزا و بسینه‌سعال
که بود. سیفش صفرا و زاو بتن یرقان
ربیع او همه بر جان من بدی خنجر
خریف او همه بر روح من شدی سوهان
بکشت جان مرا همچنانکه باد چراغ
بسوخت جسم مرا همچنانکه ماه کتان
بکام جانم از او هست زهر می تریاق
باستخوانم از او هست درد بی درمان
گهم ز اشک بصر باده ریزد اندر جام
گهم ز خون جگر بر دل (۱) دهد اندر حور
زند بکشته آماک من تها آتش
کشد بلوچه امید من خط بطلان
اگر که بود مرا قوتی و خنجر و تیغ
و گر که بود مرا قدرتی و قاب و توان
فکند میش، راورنگ آسمان بزمین
همود میش بخون شفق همی غلطان
که تا نباشد ازوی در آفرینش نام
که تا نماند ازوی سرور کار نشان
زرای صاحبی عالی مقام ساختمی
دو باره شمسی قاتر نیت کند یکسان

۱- نزل بضم نول - آنچه پیش مهمان فرود
آیند نهند از طعام و جز آن (منتهی الارب جلد ۲)

بپا نمودمی از دود مطبخش فلکی
که همچو نام رفیعش بدی بلند مکان
محیط عز و شرف آفتاب فضل و هنر
خبجسته حاج محمد رفیع عالیشان
مهمین برادرش ، حاج محمد (۱) آنکه بود
بر آسمان بزرگی چو اختری رخشان
دو گوهرند که از یک صدف شده ظاهر
دو اخترند که از یک افق شده تابان
نیافتند مگر تربیت زیك آغوش
نگشته اند مگر پرورش بیکد امان
دگر نیاید چون این ز صلب هفت آبا
دگر بزاید چو آن رطاب چهار ارکان
از این مشاهده کن صدق طینت بوذر
وزان ملاحظه کن زهد فطرت سلمان
بهر کجا سخن از قهر این شود دوزخ
بهر کجا صفت از خلق آن شود بستان
اگر سخاوت از این چیست (۲) جعفر و جین (۳)
و گر فصاحت از آن چیست صاب (۴) و سخاوت (۵)

۱ - این دو برادر شناخته نشدند .

۲ - ظاهراً (کیست) صحیح است .

۳ - فرض جعفر و جینی بر مکی است که در سخا

و بخشش مشهور بودند .

۴ - ابواسحق ابراهیم بن هلال العمرانی الصابی

نویسنده مشهور عرب متوفی بسال ۳۸۴ (۹۰۱) هـ از

قضا بخدمت این يك نشسته چشم بر راه
قدر بطاعت آن يك به بسته تنك میان
نظیر این نشود در بحیطة ایجاد
قرین آن نبود در بعرضه امکان
قمر بمنزل این چیست که ترین بواب
زحل بمحفل آن کیست که ترین دربان
از آن زمان که نمودند از وطن غربت
روان شدند بمصر از دیار اصفهان
باصفهان و باهانش نمود هجرتشان
همانکه هجرت یوسف نمود با کنعان
مگوی شهر صفهان که قالبی بیروح
مگوی شهر صفهان که پیکری بیجان
بلی چومه رود از چرخ تیره گردد چرخ
بلی چو گل شود از باغ باغ راست خزان
کسی ندیده که از این دلی شود غمگین
بلی نگفته که از آن تنی شده کسلان
یکی بعقل و خرد شخص اول هستی
یکی بجمود و کرم فرد دوم امکان

✦ تعلیقات چهار مقاله نظامی عروضی - باهتمام
آقای دکتر محمد معین .

۵- سبحان بن زفسر بن ایاس وائلی، خطیب
مشهور عرب متوفی بسال ۵۴ هجری قمری (نقل از
برگزیده شعر فارسی فراهم آورده آقای دکتر معین)

به پیش همت این جرئمه بود قلم
به نزد بخشش آن قطره ای بود عمان
هر این نداند هر گز الوف از آحاد
مر آن نپرسد هر گز مات از میلیان
ستاره در کف این يك همی نهاده زمام
زمانه در کف آن يك همی سپرده عنان
حیا بدیده این همچو روح در پیکر
ادب به پیکر آن همچو شیر در پستان
هم از است نمودند باحیا پیوند
هم از نخست به بستند با ادب پیمان
عجین گوهر این گشته گوئی از خوبی
سرشت عنصر آن بوده گوئی از احسان
فقیر نامده از ره ز اسم این جو یا
غریب ناشده وارد ز نام آن پیرسان
نموده خوی بخوبی و خوب پی بردند
مال را، که شود کل من علیها فان
بمدح فطرت این مر مر است کند قلم
بوصف خصلت آن مر مر است گنگ زبان
با این هر آنچه شود مدح هست صد چندین
با آن هر آنچه شود و وصف هست صد چندین
سخن شناس صبوری قیاس می نکند
قریحه تو بطبع اماتل و اقران
بود از آنکه سزاوار این قصیده مرا
که سر ز فخر بسایم بکنید گردان

گهی ز فخر بنازم با نوری و ظهیر
گهی ز ناز بیالم بحمیری (۱) و حسان (۲)
هم از حلاوت اشعار این قصیده کنم
شکر ز مصر روان تا بملک هندوستان
ولی چه سود که از قرط مجنت و اندوه
مر ادلی است پریشان و خاطری پثرمان
اراس جهت که بحمیری است تا که چون یگار
شدم بدائره فضل و علم سرگردان
بلیه‌ها که کشیدم بطب جالینوس
رساله‌ها که نوشتم به حکمت یونان
بعلم و فلسفه و هیئت و حساب و نجوم
بقن هندسه و منطق و بدیع و بیان
کشیده رنج شب و روز، قد نموده علم
نموده سعی مه و سال، تنگ بسته میان
اقامه کرده باقوال فلسفی حجت
اقامه کرده باشکال هندسی برهان

۱- حمیری - بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم منسوب بقبیله حمیر - سیدالشعراء اسمعیل بن محمد مشهور بسید حمیری شاعر اهل بیت، منوفی سال ۱۷۳ در بغداد (نقل از راهنمای دانشوران تألیف آقای سید علی اکبر رفعی)

۲- حسان بن ثابت خزرجی شاعر بنام حرب منوفی سال ۵۴ هجری قمری - نقل از (برگزیده شعر فارسی ص ۲۴)

متاع عمر که نایدد گر بچنگ منش
فروختم بهنر ذلک هو الخسران
از این سبب که چرا بسته ام بخود در بخت
از این سبب که چرا باز کردم این دکان
مگر نه بحر عمیقی است ژرف لجه علم
فکنده ام زجه خود را به بحر بی پایان
مگر نه ماه هلال است و چونکه گردد بدر
کمال یابد و گیرد بعاقبت نقصان
بغیر آنکه ز عقال بود بیای عقال
بغیر آنکه مرا از هنر بود حرمان
ندیده ام زخرد هیچ نفع غیر ضرر
تبرده ام زهنر هیچ سود غیر زیان
کنون ز فضل و هنر دارم آنچه ان نفرت
که از شنیدن آن گیردم قی و غشیان
از آنکه بی تمن و بی بهاست جنس هنر
عالی الخصوص بنزد اهالی ایران
بر آنسرم کتم آئینه سان جلای وطن
روم چوناد از این خاک در فرنگستان
کسیکه موعظه از قول مصطفی کندم
باین حدیث که حب الوطن من الایمان
منش جواب هم از نظم مرتضی بدهم
فوائدیکه شمرد از ثغرب اوطان

من این سفر بروم گر همه مراست سفر
من این وطن نزیم گر همه مراست چنان
نویسم از عوض نامه در وطن نقرین
فرستم از بدل پیک در وطن پیکان
چرا که آمد از بهر من وطن ، گلخن
چرا که گردید ایران ، برای من ایران
در این خیال نخست از خدا کند مدد
شود مشیت او اندرین اراده ضمان
سپس کنند کمک صاحبان و در این کار
زنند بر کمر از روی مردمی ، داهان
غزال وحشی اقبال ، رام گردد و من
به پشت بختی (۱) پیر فلک نهم پالان
وزیر بخت نماید رخ و زخم بپرق
شوم سوار بر اسبی چو شه به پیل دهان
هلال را ، ز فلک آرم و ز نمش رکاب
نطاق راز قمر گیرم و کشمش عنان
دود میمتهام همچو خادمان برجیس
رود میسر مام همچو چاکران کیوان
افق ز شمس بگیرد بدست آئینه
فلک ز نجم سپند افکند در آتشدان
ز کیسوان بسرم سایبان نماید حور
زدیدگان بر رخم باد زن زند غلمان

۱- بختی - بخدم اول نوعی از شتر بزرگ سرخ
رنگ که از جانب خراسان آرند (نقل از غیث اللغات)

برای توشه ره از تنور گرم سپهر
ز قرص شمس و قمر آورند کرده نان
سپید فجر بخواند همم بگوش دعا
بالال صبح بگوید همم ز پشت اذان
شرر صفت جهنم و پانهم به پشت سمند
پس آنکاهش بجهانم چو برق از این سامان
شمال وار نمازم ز پویه و جنبش
شهابسان نه نشیتم ز گردش و جولان
در ناک می نکنم تارسم بشهر فرناک
رفیق کس نشوم جز فریق پرستان
نفیس جوهر خود را برم سوی پاریس
شریف گوهر خود را کنم بر تبه گران
نگین بماند تا کی بدست اهر یمن
جفابه بیند تا چند یوسف از اخوان
چه قدر غالیه را پیش شامه مز گوم
چه قیمت آینه را نزد دیده عمیان
جز این دو تن که ز روی فتوت و مردیست
مدام دیک کریشان بجوشش و غلیان
در این جماعت از شیخ و شاب و خرد و نزرک
در این گره ز وضع و شریف و پیر و جوان
نه بینم آنکه شود عقده ای زدستش باز
ندانم آنکه شود مشکلی ار او آسان

بلی بهر صد فی نیست لؤلؤ لا لا
بلی بهر علفی نیست نکبت ریحان
بهر حجر نبود آن صفا که در یاقوت
بهر مطر نبود آن اثر که در نیشان
بهر جمال نباشد صباحت یوسف
زهر کتاب نه بینی فصاحت قرآن
نه هر که تیغ کف بر گرفت گشت شجاع
نه هر که تاج بسر بر نهاد شد سلطان
مسیح می نشود هر کسی که گشت طبیب
کلیم می نشود هر کسی که گشت تبار
از این نباشد انفساس عیسی مریم
ازان نیاید آیات موسی عمران
که متحد نبود فعل سحر با اعجاز
که مشتبّه نشود قول وحی با هذیان
همیشه تا که خورد چنگ صدمه از مضراب
هماره تا که برد گوی لطمه از چوگان
شود منافق این، تیر غیب را چو هدف
شود مخالف آن، پتک دهر را سندان

عوام مقتدر و اهل فضل ، مستأصل !

دلامجوی در این خاکدان تیره محل
از آنکه کس نماید محل بروی دجل
بکاخ تن که بود او هن البیوت، متن
ز قصر همت و سستی طبع و طول امل
برین سپنج سرا هرگز اعتماد مکن
که پایگاه دندان است و جایگاه عمل (۱)
میان بنخدمت تن چند بسته چون زناز
چوبت پرست اطاعت کنی بدین هیکل
چه میکشی همه جمال وار بار بدن
چه میکنی همه جمال وار کار چمبل
تو بار تن نتوانی کشید لاتحمل
تو کار او نتوانی نمود لاتفعل
بنای خانه تن چون همی شود ویران
اساس قصر بدن چون همی شود مختل

۱- بنظر استعمال دندان و عمل در این بیت ،
فصیح نیست و شاید در اصل کلمات دیگری بوده !

نه لایق است که بستر گشائی از اطلس
نه در خور است که بالین نمائی از مخمل
چو در تبت المی در سرت هزار خیال
چو در سرت و جمعی در دلت هزار و جل (۱)
همت خیال الم افکنند بخوف عدم
همت هراس و جمع آورد بو هم اجل
دوی ز خوف ممات از پی طیب دعا
روی ز حب حیات از پی بز شك دغل
که بلکه از وی رنج و جمع کنی زایل
که شاید از او درد و الم شود مبدل
مدار چشم که سالم شوی ز علت آن
که ناقص است و نگر دد صحیح، این معتدل
همه مشاعر او معدن هموم و غموم
همه مفاصل او مخزن عیوب و علل
اگر که فی المثل اندر کف تو باز نهند
مباشران قضا اختیار روز اجل
گر اختیار اجل فی المثل دهند بتو
مباشران قدر از جناب عزوجل
تو هم بیابی فرصت در این جهان چندان
که روز عمر تو گردد ز روز کار اطول
چو اقر اض جهان در رسد تو در دم موت
کنی بقابض ارواح بانك لاتمجل

۱- وجل : ترس

چو آخر است فنا تا بچند حرص و هوی
چر در پی است اجل هر چیست لبت و لعل
مچین که هیچکس از خار بن نچیده و طب
مخور که هیچکس از زهر نابخورده عسل
سفر ز کاخ طبیعت نما بعالم جان
که قدر و منزلت کاست اندرین منزل
تو در فلات ولی مر کبت گسسته انجام
تو در فرات ولی زورقت شکسته دگل
بر اوج جان ز حسیض بدن نتانی رفت
مگر فرشته شوی با دو بال علم و عمل
چو قوت و قافله نبود مران بکوه و بدشت
چو زاد و راحله نبود مرو به تیه رمل
میوی راه طلب ای زیبای کوشش لنگ
بدار دست طمع ای زدست همت شل
دلیل جوی که اندر ره تو هست خطر
سبیل پرس که در دیده تو هست سبیل
تو کت وجود، مر کب بود ز عقل و ز نفس
وز این دو قوه گرفت امر جان و تن فیصل
چو این ز علو همه میل آن سوی اعلی
چو آن ز سفلی همه میل آن سوی اسفل
مر این دور است بهم لاجرم همیشه نزاع
چنانکه هست دوزخ را بهم وظیفه جندل

اگر که نفس تو بندد بیای عقل عقاب
کند جواهر انفاس عقل را مهمل
شوی سباع منش بلکه از سباع اخس
شوی جماد صفت بلکه از جماد انزل
و گر بقوت عقالت رهی ز شهوت نفس
دهی هر آینه مرآت روح را صیقل
شوی بمنزلت از جمله کاینات اشرف
شوی بمرتبت از جمله ممکنات افضل
شود دل تو با بوار معرفت روشن
چنانکه رای ضیا گستر جناب اجل
ستوده حاج محمد رفیع راد که هست
و جوهر او بهنر در زمانه ضرب مثل
شریف طبع و شریف نسا الحسب شریف مقام
رفیع قدر و رفیع النسب رفیع محل
هنر بشخصش مدغم چو روح در پیکر
سخابه نفسش مضمهر چو بوی در صندل
ز پیش بینی رأیش که همچو آینه ایست
که اندر و صور حادثات مستقبل
شکفت نیست گر انجام داند از آغاز
عجیب نیست گر آخر بخواند از اول
دوم ز شخصش ناید مگر بچشم دو بین
که یک همیشه دو آید بدیده احوال

اگر بچشم خرد چونکه بنگردداند
وچود وچود ورا، نه عوض بود نه بدل
جواهریکه زند سر زبحر فکرت او
زمثنوی و رباعی، زقطعه و زغزل
ثبات فکرش حورا برد بملك ملك
کتاب شعرش شعرانهد برحل زحل
بمدح و مرثیه مصطفی و آل، گهی
که بر کشد قلم از جیب و صفحه را ز بغل
دگر کسی نخرد شعر حمیری و حسان (۱)
دگر کسی نبرد نام مقبل و دعبل (۲)
ولی چه سود که یکسان بود شعیر و شعور
در این دیار که لا یشرعند ولا یعقل
فلك جنابا اکنون سه ماه میباشد
که ازری آمده ام سوی شهر مصراقل
بشیخ و شاب و غنی و فقیر و خرد و بزرگ
بهر که مینگرستم يك از یکی اردل
بری ز مهر و وفا شغل جمله حقد و حسد
تهی ز صدق و صفا کار جمله مکر و حیله
نو شعر چون شکر خویش را عبت مفروش
بدین کسان که ندانند شکر از حنظل

۱- رجوع شود بصفحه ۴۵ همین دیوان .
۲- ابوعلی دعبل بن علی بن رزین بن سلیمان
الخرزاعی شاعر مشهور، رجوع شود بصفحه ۱۹۷ از
تاریخ ابن خلکان .

بگوش کرها الحان و نغمه مزمار
بچشم اعمی انوار و شعله مشعل
مگوبه زمره الواط حکمت سقراط
منخوان بفرقه کفار آیه منزل
به پیش بلعم آیات موسی عمران
به نزد بوجهل اعجاز احمد مرسل
فرار کن ز دیار ~~یکه~~ باز نشناسند
ز فحیم فهم و حرف از صرف بصر زاصل
مگر نه نوح ز نادان فرار کرد به بحر؟
مگر نه عیسی ز احمق گریخت سوی جبل
دکان علم ببند و متاع فضل ببر
که سوق علم کساد است و شخص فهم کسل
خرد خنک شد و دانش تنک کمال سبک
چنانکه ملت موسائیان به پیش ملل
هنر کدر شد و دانش حقیر و فهم فقیر
چنین که دولت عثمانیان به پیش دول
بکسب معرفت آفت رسید و رفت بیاد
بکاخ مردمی آتش فتاد و یافت خلیل
خواص مفتقر و اهل جهل مستغنی
عوام مقتدر و اهل فضل مستاصل
عجب تر اینکه از اینان سه چهار تن دیدم
که میکنند همی ادعای علم و عمل

ابومسیلمه مانند و بوهریره صفت
بترهات و اکاذیب و مهمالات و بطل
غرور در سرشان چون برودت اندر ثلاج
نفاق در دلشان چون حموضت اندر خل
بهمه اند بحکم اولئك الانعام
دل از بهیمه دنی تر نظریه بلهم اضل
تو پشت پازده و اینان زیبای قدرت لنتك
تو دست و اشته و ایشان زدست همت شل
که چینه در برایشان چو جیفه پیش کلاب
که لیره در برایشان چو بعره نزد جعل
صیوری از صفت مردم و مدیحه تو
کند ... (۱) در این قصیده مجمل
یکی زده دهی از صد، صد از هزار نکفت
نظر به نکته خیر الکلام قل و دل
وقیه (۲) بین تو و قطار (۳) دان او این قیراط
لطیفه خوان تو و خروار بین از این خردل

-
- ۱- کلمه لا یقرء - بظاهر (کمی نگاشته)
صحیح است .
۲- وقیه یا او قیه - چهل درم سنك (رجوع
شود بمقدمه الادب زمنخشی و منتهی الارب) -
عند الاطباء بوزن ده درهم (بحر الجواهر)
۳- قنطار (Quintal) بکسر اول برابر است
با یکصد و بیست رطل (صفحه ۱۰۵ مفاتیح العلوم
خوارزمی چاپ مصر) .